



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۰۰

آن خواجه خوش لقا چه دارد؟
آیینہ‌اش از صفا چه دارد؟

هان تا نروی تو در جَوالش
رختش بطلب که تا چه دارد؟

اندر سخنش کشان و بو گیر
کز بوی می بقا چه دارد؟

در گلشن ذوق او فرورو
کز نرگس و لاله‌ها چه دارد؟

هر چند کز انبیا بلافید
از گوهر انبیا چه دارد؟

گر چه صلوات می‌فرستند
از صَفَوَتِ مصطفیٰ چه دارد؟

یا سایه خود بر او مینداز
کو خود چه کس است؟ یا چه دارد؟

در ساقی خویش چنگ درزن
مندیش که آن سه تا چه دارد

عمری پی زید و عمرو بردی
زین پس بنگر خدا چه دارد

از سرمجموع اصل مگذر
کاین اصل جدا جدا چه دارد

این گاه سخن دگر مپیما
بندیش که کهربا چه دارد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلَاةٍ دَائِمُونَ

نه به پنج آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۵۸

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسسی چه کنی چون باشی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مَغْژ

باد هم گفت ای سیلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سَبَق

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تا جا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

راست می‌کرد او به دست آن تاج را
باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر؟ کژ مَغْژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مُؤْتَمَن

پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنان که تاج را می‌خواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
تاج او می‌گشت تارکجو به قصد

هشت گَرَت کَرّ بکرد آن مهترش
راست می‌شد تاج بر فرق سرش

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
چون فشاندی پَر ز گل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم
پرده‌های غیب این برهم دَرَم

بر دهانم نه تو دست خود ببند
مر دهانم را ز گفت ناپسند

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت مَنِه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن مکن که می‌سگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی
گاه خشمش با شهنشاه سخی

هم‌چو فرعون‌ی که موسی هِشته بود
طفلکان خلق را سر می‌ربود

آن عدو در خانه آن کور دل
او شده اطفال را گردن گُسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران
واندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش می‌دهی
وز برون تهمت به هر کس می‌نهی

هم‌چو فرعونى تو کور و کوردل
با عدو خوش بی‌گناهان را مُدل

چند فرعونا کُشى بی‌جُرم را
می‌نوازی مر تن پر غُرم را

عقل او بر عقل شاهان می‌فزود
حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود

مُهر حق بر چشم و بر گوش خرد
گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید
آنچنان که حکم غیب بایزید